

شهید خداکرم فرامرزی



نام پدر	محمد حسین
تاریخ تولد	۱۳۲۴/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۱/۳۰
محل شهادت	شوش
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	ارتشی
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

زندگینامه شهید

در سال ۱۳۲۴ در روستای عیسوند در خانواده‌ای مذهبی و مستضعف متولد شد. مخارج خانواده از طریق کشاورزی تأمین می‌شد. در ۵ سالگی شروع به فراگیری قرآن نمود و ۷ ساله بود که قرآن را ختم کرد. از سن شش سالگی به خواندن نماز علاقه نشان داد. از لحاظ اخلاق، نسبت به هم سن و سالان خود خیلی بزرگ‌تر بود؛ به خصوص در احترام گذاشتن به پدر و مادر.

در سن ۱۷ سالگی پدر خود را از دست داد و سرپرستی خانواده را به عهده گرفت. در سال ۱۳۴۵ به بوشهر عزیمت نمود و سال ۱۳۵۰ وارد نیروی دریایی شد. از سال ۱۳۴۷ فعالیت‌های انقلابی خود را با سردارانی دلیر همچون شهیدان کامکاری و حیدری (نماینده‌ی سابق بوشهر در مجلس شورای اسلامی) و چندین نفر دیگر آغاز نمود. شهید به شدت با شاه و رژیم شاهنشاهی مخالف بود و فعالیت‌های زیادی که از عشق، ایثار و از جان گذشتی‌اش سرچشمه می‌گرفت، در این راه انجام می‌داد. پیوسته برای رسیدن به هدفش که به ثمر رسیدن مکتب انسان‌ساز توحید، یعنی اسلام ناب محمدی بود، با تمام وجود تلاش می‌کرد.

ایشان معتقد بود مردم را باید با فرهنگ قرآن و اهل بیت آشنا کرد؛ آن وقت مردم خودشان از رژیم پهلوی بیزار می‌شوند. بر همین اساس کارهای فرهنگی زیادی انجام می‌داد. به روستاهای اطراف می‌رفت و کلاس قرآن برگزار می‌کرد. تشکیل گروه سرود به خصوص در سالگرد میلاد باسعادت امام زمان(عج)، ایجاد کتابخانه‌های کوچک در مساجد، دعوت از روحانیون جهت سخنرانی در سطح روستاها و برپایی محافل مذهبی ائمه‌ی معصومین(ع) در شهر بوشهر از جمله فعالیت‌های فرهنگی ایشان بود. چنان چه به روحانیون دسترسی نداشت، خود به ایراد سخن می‌پرداخت و سخنانش آن چنان گیرا و جذاب بود که فوق‌العاده در دل مستضعفین نفوذ می‌کرد. در محل کار خود یعنی کارخانجات منطقه‌ی دوم دریایی بوشهر، فعالیت‌های تبلیغاتی زیادی انجام می‌داد؛ به طوری که هنوز شعارهایی که در اوایل انقلاب روی دیوارها نوشته بود، به چشم می‌خورد.

از دیگر فعالیت‌های او تشکیل صندوق قرض‌الحسنه و تشکیل انجمن اسلامی در کارخانجات بود. به مسأله‌ی حجاب زنان آن قدر اهمیت می‌داد که از سرمایه‌ی شخصی خود در این راه استفاده می‌کرد. در کلاس‌های قرآن برای خواهران به عنوان جایزه، چادر نماز و مقنعه تدارک می‌دید. حتی چند تابلوی فلزی در مورد رعایت حجاب اسلامی تهیه کرد و در جاده‌ی بوشهر – برازجان نصب نمود. زنان بدحجاب را امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد و جلوی پوشش نادرست آن‌ها را می‌گرفت. در این خصوص یک بار نیز با چاقو مورد ضرب و شتم قرار گرفت که هنوز پرونده‌ی ایشان در دادگاه موجود است. به راستی که آنان سهم به سزایی در این انقلاب داشتند.

سردار شهید و پرچمدار مکتب توحید، خداکرم فرامرزی، مجاهدی بود که بی‌تردید تمام وجودش از شجاعت، لطافت و عشق به شهادت سرشار بود. در راه احیای دین با تلاش، کوشش و از خود گذشتگی برای رسیدن به هدفش که همانا پیروزی اسلام بود، جان خویش را در طبق اخلاص گذشت و با اخلاقی نیکو به دیگران نشان داد که انسان مسلمان جز از خدا از هیچ قدرتی نمی‌هراسد. او به راستی این صفات ارزنده را دارا بود؛ زیرا علیرغم این که در نظام طاغوت در ارتش خدمت می‌کرد، زمینه‌ی فعالیت‌های انقلابی در وجودش موج می‌زد. در آن زمان حتی کسی جرأت نداشت بر علیه رژیم کوچک‌ترین حرفی بزند؛ اما او با دلی آرام و عزمی راسخ به طرفداری از حضرت امام خمینی(ره) برخاست و با شجاعت، خود را برای مبارزه‌ی طولانی آماده نمود.

شهید فرامرزی اولین فعالیت مبارزاتی خود را با هم‌فکری شهید کامکاری آغاز نمود. آن‌ها بعد از تبعید امام، دست در دست هم نهادند و مخالفت خود را با رژیم منفور پهلوی آغاز کردند. شب‌ها با تشکیل جلسات پی در پی در

منازل یکدیگر به بحث و مباحثه می‌پرداختند و رفته رفته با تلاش و کوشش، افراد بیشتری را جذب تشکلات خود نمودند. با همکاری شهید گامکاری یک دستگاه تکثیر گرفتند و در روستای چاخانی در منزل قدیمی شهید گامکاری مخفی کردند. اعلامیه‌های حضرت امام را به دست می‌آوردند و بعد از چاپ و تکثیر، آن‌ها را در شهرستان‌های تابعه استان و یا روستاهای اطراف پخش می‌کردند. از سوی دیگر، شهید فرامرزی در جلسات سیاسی شهید حجت‌السلام ابوتراب عاشوری شرکت می‌نمود.

خداکرم فرامرزی در سال ۵۳ مبارزات خود را بر علیه رژیم سابق علنی کرد و در سال ۵۴ فعالیت‌های خود را گسترده‌تر نمود. او اعلامیه‌های حضرت امام را به خارج از استان از جمله شیراز و مشهد می‌فرستاد و در زمینه‌های مختلف با استان‌های دیگر در ارتباط بود. روز به روز افراد بیشتری را به طرفداری از امام راغب می‌کرد تا این که در اوایل دی ماه ۵۶، قیام مردمی، سراسر کشور به خصوص شهر مقدس قم را فراگرفت. این جرقه در دل امت حزب‌الله انفجاری عظیم به وجود آورد و کوچک و بزرگ به خیابان‌ها ریختند و شروع به برپایی تظاهرات و راهپیمایی‌های گسترده نمودند. شهید نیز خود را به صفوف راهپیمایان رساند و همراه با آنان جلوی چشم مأموران ساواک، بر علیه رژیم شاه تظاهرات می‌کردند.

او در تمام راهپیمایی‌ها با به دست گرفتن پلاکارد، حضوری چشمگیر داشت و در پایین کشیدن مجسمه‌های شاه با سایر دوستداران انقلاب همکاری می‌نمود. تا این که انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی(ره) به پیروزی رسید. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی زمینه فعالیت را مساعدتر دید. تمام وقت خود را صرف جلسات در حزب جمهوری اسلامی می‌نمود و از اعضای فعال این حزب بود. مدت زیادی در آن حزب فعالیت کرد و با بینشی آگاهانه به طرفداری از شهید مظلوم آیت‌الله دکتر بهشتی برخاست و مخالفت خود را با بنی‌صدر اعلام نمود. با صراحت اعلام می‌کرد که بنی‌صدر یک فرد خائن به انقلاب است. شروع به تبلیغات سو^۱ بر علیه او نمود و به افرادی که مورد اعتمادش بودند، سفارش می‌کرد به بنی‌صدر رأی ندهند.

با تشکیل کمیته‌ی امداد امام خمینی به دستور آن بزرگوار، به عنوان نماینده‌ی کمیته‌ی امداد بوشهر انتخاب شد و جهت رسیدگی به وضع محرومان و طبقه‌ی مستضعف شروع به فعالیت نمود. حتی پیش از انقلاب نیز که فقر دامنگیر خیلی از مردم شده بود، همیشه حس همدردی در ایشان، وی را از آرامش باز می‌داشت. در آن زمان به ارتشی‌ها برنج زیاد می‌دادند. ایشان همیشه نصف بیشتر سهم برنج خود را به کسانی که مستحق بودند، می‌داد. مقتدایش علی(ع) بود و با تأسی از ایشان به فقرا کمک می‌کرد. در تشییع پیکر او اشخاص غریبه‌ی زیادی از روستاهای اطراف آمده بودند و خود می‌گفتند که شهید خیلی به گردن ما حق دارد. آن قدر مهربان و خوش‌اخلاق بود که حتی بچه‌های کوچک هم از او تعریف می‌کردند و با او هم صحبت می‌شدند. در زمان حیات، ماشین ژانی داشت که بچه‌ها را در آن سوار می‌کرد و به مسجد می‌برد.

خاطرات

راوی: دختر شهید

«آخرین دیدار»

عشق به مولایش مهدی، همه‌ی وجودش شده بود و عاشورا همه‌ی غیرتش. همیشه از حسین می‌گفت و از شهادت؛ همیشه از کربلا می‌گفت و از عشق؛ از چشمان منتظر؛ چشمانی که آرزوی دیدار حرم مولایشان را داشتند. دلش می‌خواست کربلا را آزاد کند تا مادران شهید در جوار حسین(ع) به درد دل بنشینند. می‌گفت: این آرزوی من است.

پدر می‌خواست فردا صبح عازم شود. از نگاه کردن به او سیر نمی‌شدم. گاهی از این که آخرین نگاه‌ها باشد، از این که دیگر او را نبینم، افسرده می‌شدم. شب سیاهی بود. نمی‌دانم آن شب را چگونه گذراندم. تا دیروقت دور هم نشسته بودیم. برای مادر بزرگم نامه نوشت و به دست من سپرد تا فردا صبح برایش ببرم و سلامش را برسانم. آن شب خوابیدم. صبح که بیدار شدم، بابا دیگر نبود. جایش را جمع کرده، کنار دیوار گذاشته و رفته بود. از یک چیزی خیلی می‌ترسیدم که نکند آن حرف‌ها، آن نگاه‌ها، حتی خوابیدنش، همه برای آخرین بار باشد. خیلی دلم گرفته؛ یادم هست خیلی ناراحتی کردم که چرا مرا بیدار نکردید که خداحافظی کنم. زن برادرم گفت: پدرت در حالی که خواب بودی تو را بوسید و رفت.

آن روز پنهانی حسابی گریه کردم و با همه‌ی بچگی‌ام فهمیدم که دنیا خیلی بی‌ارزش است. یادم به هر چه می‌افتاد، بغض بیشتر می‌شد. وقتی برای مسافرت به تهران و یا قم می‌رفتیم، در بین راه گل‌ها را می‌چید، دسته می‌کرد و برایم می‌آورد. می‌پرسید: دلت می‌خواهد به کجا برویم؟

زمانی که با هواپیما به قم یا تهران می‌رفتیم، بسیاری از دوستانش در

فرودگاه به استقبالمان می‌آمدند.

در جریان انتخابات، خیلی از مردم او را قبول داشتند و از او می‌خواستند کاندید شود؛ اما او می‌گفت آقای حیدری (نماینده‌ی سابق بوشهر در مجلس) انسان کامل و خوبی است؛ به او رأی دهید. برای او تبلیغ می‌کرد تا ایشان رأی بیاورد. آقای حیدری در جریان بمب‌گذاری مجلس به شهادت رسیدند.

خیلی برای پیروزی اسلام دل می‌سوزاند و تلاش می‌کرد. در جریان انقلاب مردم را در کوچه‌ای که نزدیک مسجد امیرالمؤمنین واقع شده بود و منزل ساواکی‌ها در آن جا قرار داشت، جمع می‌کرد و می‌گفت: بگویید «زیر بار ستم نمی‌کنیم زندگی / جان فدا می‌کنیم در ره آزادی». ناگهان گاردی‌ها با ماشین می‌آمدند و تیر هوایی شلیک می‌کردند؛ ولی او از هیچ چیز نمی‌ترسید و همچنان به مبارزه ادامه می‌داد.

□□□□

یدالله شجاعی (داماد شهید)

در سال ۶۱ در جبهه‌ی جنوب در منطقه‌ی کوشک جزو نیروهای رزمی مهندسی گردان تخریب تیپ امام حسن(ع) بودم. یک روز عصر با بچه‌ها دور هم نشسته بودیم که دیدیم سه نفر ساک به دست به طرف سنگر آمدند. بعد از سلام کردن، گفتند: ما از شیراز برای رانندگی آمده‌ایم.

شهید فرامرزی ابتدا به عنوان راننده به منطقه اعزام شد. بعد از مدتی ضمن رانندگی به عنوان نیروی تخریب‌چی، کار خنثی کردن مین را نیز انجام می‌داد. بعضی شب‌ها برای نماز جماعت اذان می‌گفت و بعد از نماز، در رابطه با احکام و اهمیت نماز جماعت، ارزش جهاد در راه خدا و خصوصیات کسانی که

در جبهه حضور دارند و مقام و منزلتشان در نزد پروردگار سخنرانی می‌کرد. دعای کمیل و دعای توسل می‌خواند و کلاس قرآن می‌گذاشت. خود من نیز قرآن را از ایشان آموختم. ایشان انگیزه‌ی یادگیری و خواندن دعای کمیل، دعای توسل و زیارت عاشورا را در من به وجود آورد.

هر روز ابتدا به طرف میادین مین می‌رفت و مین‌ها را خنثی می‌نمود. بعد از ظهرها کلاس قرآن و کلاس درس برپا می‌کرد. برگزاری مراسم دعا و انجام تبلیغات مثل چسباندن پوستر از دیگر کارهای ایشان بود. بیشتر وقت‌ها به همت شهید برای برگزاری نماز جماعت روحانی می‌آوردیم. در کنار تمام این کارها، رانندگی نیز می‌کرد. به بچه‌ها خیلی علاقه داشت؛ به همین دلیل بچه‌ها نیز احترام خاصی برایش قائل بودند. گاهی لباس‌ها از جمله جفیه، زیرپیراهن و شلوارهای رزمی رزمندگان را می‌شست. خیلی تأکید می‌کرد که اسراف نکنیم.

از خاطراتی که درباره‌ی ایشان شنیده‌ام این است که قبل از انقلاب، در نیروی دریایی ارتش به عنوان کارمند کارخانجات به خدمت مشغول بود. روزی چند نفر از افسران رده‌بالا به همراه خانمی از مرکز برای بازدید به محل کار شهید می‌آیند. در آن زمان بی‌حجابی خیلی رواج داشت. ایشان رو به یکی از آن‌ها می‌کند و می‌گوید: این خانم همسر شماست؟

افسر جواب می‌دهد: آری

شهید می‌گوید: تصور نمی‌کنم همسر شما باشد.

افسر می‌پرسد: چرا؟

شهید فرامرزی پاسخ می‌دهد: اگر خانم شما بود، با این وضع با این آقا راه نمی‌رفت. ظاهراً به خاطر همین حرف، چند روزی بازداشت می‌شود.

در رابطه با ازدواج و این که چه طور شد، داماد ایشان شدم:

شبی در سنگر کنار رفقا نشسته بودیم و هر کس حرفی می‌زد. تا این که خداگرم شروع به صحبت کردن نمود. همه‌ی بچه‌ها اهل بهبهان و با من هم‌شهری بودند. اوایل جنگ تیپ‌ها اختصاصی نبود و نیروهای یک تیپ ممکن بود از نقاط مختلف کشور اعزام شده باشند. مثلاً بچه‌های بوشهر و شیراز کنار هم در یک تیپ به سر می‌بردند. از اواسط جنگ بود که هر تیپ یا لشکری تشکیل می‌شد، تمام نیروهای آن از همان شهرستان انتخاب می‌شدند. — می‌گفت: من در حال حاضر به لطف خدا در مورد خانواده مشکلی ندارم. برای بچه‌ها ماشینی خریده‌ام و تنها دلهره‌ی من دخترم است که ازدواج نکرده. اگر او را هم سر و سامان داده بودم، آن قدر در جبهه می‌ماندم تا خداوند شهادت را نصیبم کند. همان جا موضوع ازدواج را به ذهنم سپردم و در خاطرم بود تا روزی که با ایشان دو نفری در ماشین نشسته بودیم و داشتیم به دنبال سخنران می‌رفتیم. دوباره بحث ازدواج پیش آمد که یک دفعه با خنده گفت: یداً... دامادم می‌شوی؟ من در دلم گفتم: حالا وقتش است. بعد جواب دادم: من کجا

افتخار دارم داماد شما شوم؟ گفت: پسر من، دست خداست و اگر خدا قسمت کند، جور می‌شود.

در همان ایام بود که برای ایشان از طرف نیروی دریایی احضاریه‌ای مبنی بر این که شما بیشتر از چهل و پنج روز است که یگان را ترک کرده‌ای و از آن تاریخ به بعد برای غیبت زده می‌شود، به دستش رسید. ایشان از اوایل سال ۶۱ که به جنگ آمده بود، با همان حکم چهل و پنج روزه حدود ۹ ماه متوالی در جبهه حضور داشت که مدام به او تذکر می‌دادند برای غیبت می‌زنیم، حقوق را قطع می‌کنیم و... روزی به ایشان گفتم: آقای فرامرزی پسر شما محمدجواد در جبهه است و ایشان به جای شما به تکلیف عمل می‌کند.

در جواب گفت: اگر شما تضمین می‌کنید که فردای قیامت چون پسر من در جبهه بوده این تکلیف از گردن من ساقط است، من همین حالا به مرخصی می‌روم. من نیز پاسخ دادم: نه، من از پی حساب و کتاب روز قیامت خودم هم بر نمی‌آیم.

به دنبال بهانه‌ای می‌گشتم که با خانواده‌ی ایشان آشنا شوم و شهید نیز این موضوع را فهمیده بود. مدتی گذشت تا این که قرار شد از جبهه تسویه حساب کنم و برای چند وقت به خانه برگردم. ایشان نامه‌ای داد تا به دست خانواده‌اش برسانم و سلامتی او را به آن‌ها خبر دهم. تا آن زمان حتی یک بار نیز به بوشهر نرفته بودم. وقتی به بوشهر رسیدم در مرکز شهر - میدان انقلاب - پیاده شدم. برای رفتن به منزل آقای فرامرزی تاکسی گرفتم. در تاکسی جوانی کنارم نشسته بود. نامه را به او نشان دادم و گفتم: می‌خواهم به این آدرس بروم؛ لطفاً مرا راهنمایی کنید. در خیابان سنگی هر دو با هم پیاده شدیم. آن جوان گرایه‌ی مرا حساب کرد. رفتیم تا به محل نشانی رسیدیم. از ایشان تشکر کردم؛ اما با تعجب دیدم که در خانه را باز کرد و با من وارد خانه شد. گفتم: شما با آقای فرامرزی چه نسبتی دارید؟

گفت: من پسر بزرگش، محمدحسن هستم. با هم روبوسی کردیم و خودم را معرفی نمودم. وقتی وارد منزل شدیم، حیاط را ویران‌داز کرده؛ ماشینی که خداکرم گفته بود، گوشه‌ی حیاط پارک شده بود و روی آن چادر کشیده بودند.

چند روزی آن جا ماندم و خوب با هم آشنا شدیم. وقتی از آن‌ها خداحافظی کردم، یکسره به بهبهان آمدم و موضوع را با خانواده‌ام در میان گذاشتم. بعد از بازگشت به منطقه دوباره پیش شهید فرامرزی رفتم و با ایشان صحبت کردم. این گونه بود که زمینه‌ی ازدواج با دخترشان فراهم شد.

در عملیات والفجر مقدماتی فرماندهی شهید فرامرزی با شرکت ایشان در عملیات مخالف بود. شهید خیلی بی‌قراری می‌کرد و می‌گفت: الان ۹ ماه است که خوردم و خوابیدم و منتظر عملیات و چنین شبی بودم. امکان ندارد در عملیات شرکت نکنم.

آن قدر بی‌تابی کرد که فرمانده دید هیچ راه دیگری نیست. گفت: پس باید همراه خودم باشی و در همان محوری که خودم هستم، حاضر شوی، شب هجدهم بهمن ماه سال ۶۱ با سایر هم‌زمان به منطقه‌ای که پوشیده از شن و گرد و خاک بود، می‌روند و در عملیات بستان شرکت می‌کنند. صبح همان روز، نامه‌ای به خانواده می‌نویسد و از این طریق سلامتی خود را به خانواده اطلاع می‌دهد. شب نوزدهم دوباره در عملیات شرکت کرد. فرماندهی گردان بعد از شهادت آقای فرامرزی تعریف می‌کرد: در تاریخ بیست و یکم در شب عملیات والفجر مقدماتی، محوری بود که باید توسط رزمندگان پاکسازی می‌شد. یکی از بچه‌ها در حین پاکسازی زخمی شد و بدنش آتش گرفت. شهید فرامرزی خود را روی او انداخت و آتش را خاموش کرد. بعد از این ماجرا تا چند روز دست‌های او قاتول زده بود.

در آن زمان من یک زندانی سیاسی داشتم که باید او را به تهران می‌برد. بعد از برگشتن به بهبهان، یکی از بچه‌های روستاهای اطراف نزد من آمد و گفت: پدر خانم شهید شده است. به محض شنیدن این خبر، به سمت

منطقه حرکت کردم و به سرعت خودم را به مقر رساندم. با فرمانده ایشان صحبت کردم. فرمانده می گفت: شب هجدهم هر چه به او اصرار کردم در عملیات شرکت نکند، راضی نشد. شب نوزدهم نیز هر چه خودم و بچه ها با او صحبت کردیم تا شاید منصرف شود، فایده ای نداشت و ایشان باز هم بر تصمیم خود

پافشاری می کرد. به او گفتم: پس به محوری که خودم هستم بیا. منطقه از شن های نرم پوشیده شده بود؛ طوری که بچه ها به سختی در شن ها حرکت می کردند. در آن زمان چند نفر از منافقین در ارتش بودند که عملیات را لو داده بودند. بعد از کانال کشی بود که نیروهای ایرانی به طور کامل وارد محور عملیاتی شدند. عراقی ها نیروها را قیچی کرده و درون کانال ها آب جاری کردند. همه جا سیم خاردار کشیده بودند و کانال ها از آب پر شده بود. دستور عقب نشینی صادر شد. داشتیم از همان محور برمی گشتیم که دیدم آقای فرامرزی روی زمین افتاده است. خمپاره ای به پایش اصابت کرده و کاملاً شکاف برداشته بود. اصلاً نمی توانست صحبت کند؛ فقط ناله می کرد. چون از لحاظ هیکل، خیلی درشت و سنگین بود و من خودم تنها بودم، از طرفی دستور عقب نشینی نیز داده شده بود، تنها کاری که کردم چفیه ام را روی محل زخم محکم بستم و او را رو به قبله گذاشتم. گفتم: بعد بچه ها می آیند و او را به عقب منتقل می کنند؛ اما متأسفانه آن منطقه ی عملیاتی به دست عراقی ها افتاد و ایشان با همان حال در آن جا ماند.

مشخص نبود که ایشان شهید شده اند یا اسیر. از بچه های بوشهر هم کسی با آن ها نبود و که بعدها بفهمیم سرانجامشان چه شده است. تا سال ۱۳۷۰ خانواده اش خیلی چشم به راه بودند؛ ولی من مطمئن بودم که به شهادت رسیده اند. تا این که ایثارگرانی که در سپاه بودند، به من خبر دادند که جسدی در همان منطقه پیدا شده؛ شما بروید و ببینید متعلق به آقای فرامرزی است یا خیر؟ فوراً آمبولانسی گرفتم و بدون این که به خانواده خبر دهم، به ستاد معراج شهدای جنوب در جاده ی اندیمشک رفتم. جسد را دیدم؛ لباس ها و پوتینش سالم بود؛ اما فقط استخوان هایش مانده بود. مجموعه ی سرش دو قسمت شده بود. اندام همان اندام بود؛ اما باید مطمئن تر می شدیم. از روی

سیم چین، کاردک و سیخکی که همراهش بود، متوجه شدیم که جزو نیروهای تخریب چی بوده است؛ این ما را به حقیقت نزدیک تر می کرد.

جسد را به گونه ای تفحص کرده بودند که اصلاً دست نخورده بود. گویا اول با سیخک زیر جسد را خالی کرده و بعد جسد را در پلاستیک گذاشته بودند. در یک سمت او دعای سلامتی امام زمان (عج) گذاشته بود و در طرف دیگرش نوشته بود «انا فتحنا لک فتحاً مبیناً». یک حدیث قدسی نیز نوشته شده بود: «ما خودمان ضامن خون شهدا هستیم». در جیبش عکس امام بود و یک قرآن کوچک و یک شماره تلفن که به واسطه ی آن و پلاکش فهمیده بودند که این شهید متعلق به بوشهر است. می دانستم چند تا از دندان هایش مصنوعی است. وقتی چک شد که این موضوع صحت دارد، دیگر از نظر من جسد کاملاً شناخته شده بود. از شهید عکس گرفتند و جسد را تحویل بنیاد شهید دادند. بنیاد شهید نیز به سردخانه ی نیروگاه منتقل کرد. بعد رفتیم زندگی نامه و وصیت نامه ی شهید را گردآوری کردیم و تا زمان خاک سپاری با هماهنگی بنیاد شهید، همه ی مقدمات تشییع فراهم شده بود. سپس به خانواده اش خبر دادیم.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران